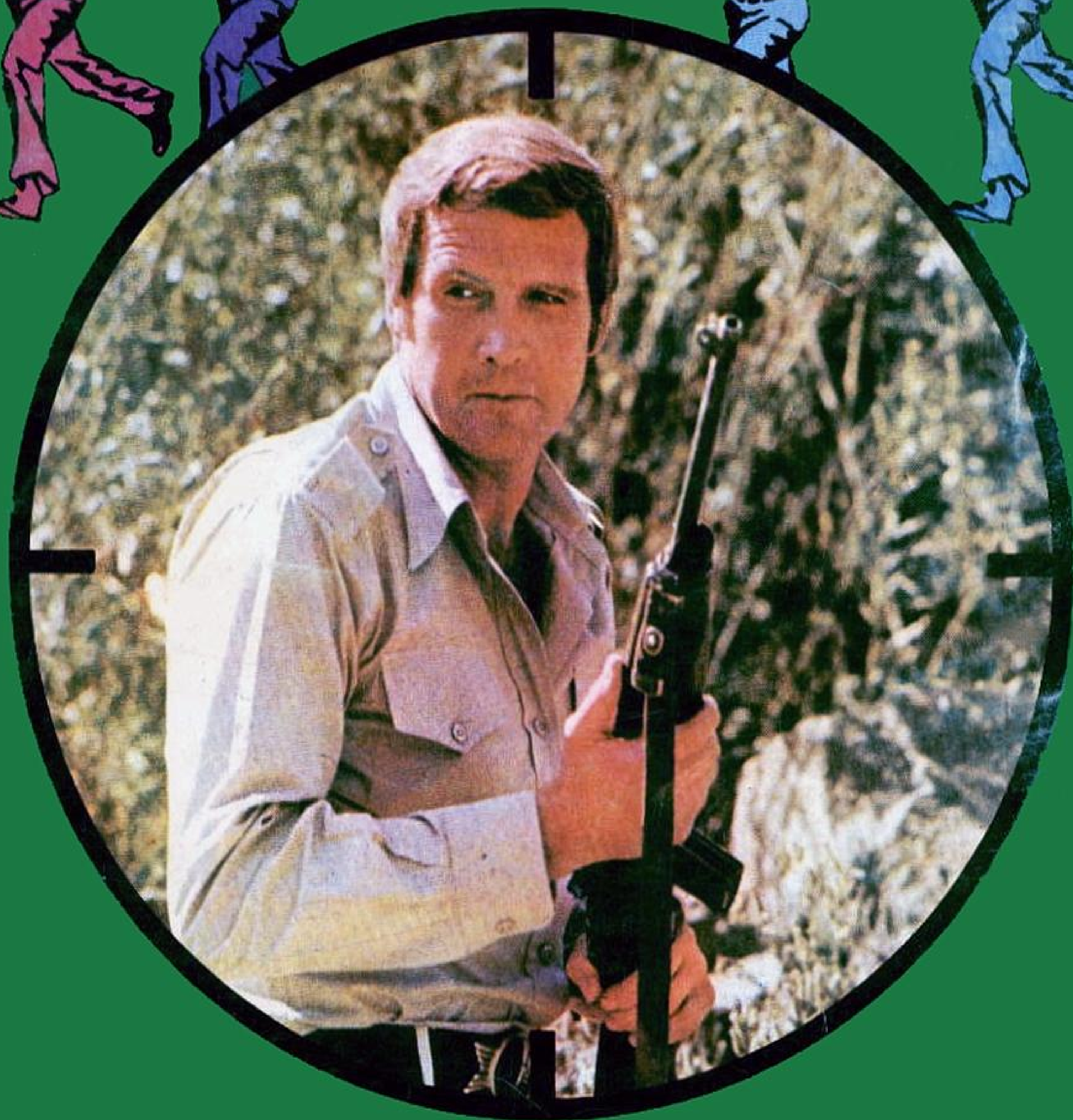
مرد ۶ میلیون دلاری

پرشهای غول آسا

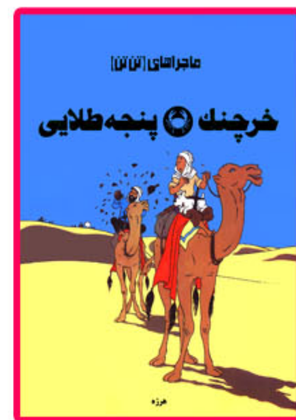


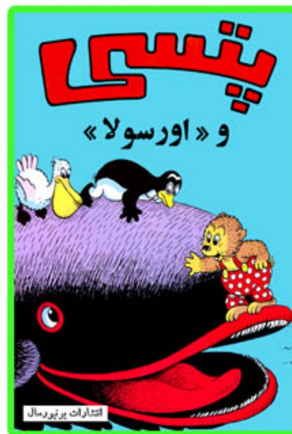








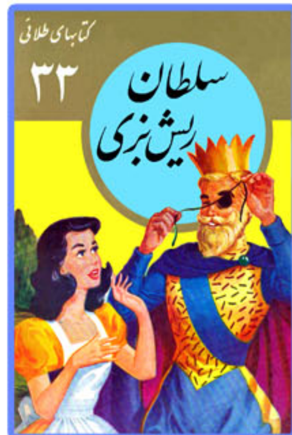






کتابی که دانلود کرده اید توسّط اعضای
انجمن شهرخاطرات برای استفاده شما
بطور مجّانی تهیّه و آماده شده است.

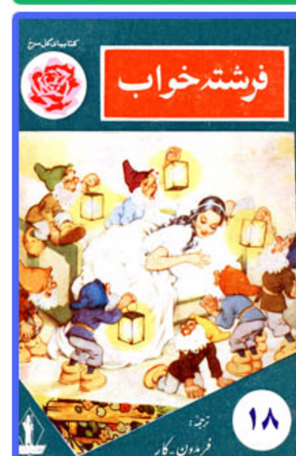
shahrekhaterat.forumotion.com















آب‌های آلوده

استیو اوستین در مرخصی بود که یک پیام فوری از رئیس خود ، اسکار گلدمن ، دریافت کرد که‌بی‌درنگ برگردد . او از این پیشامد، هیچ‌خوشش نیامد. اوداشت از هوای گرم فلوریدا و مهمان نوازی جوانان‌آنجاکه‌بسیار به او می‌رسیدند ، بهره‌مند می‌شد . باری ، هرگاه اسکار می‌گفت" بیا " ، معنی آن این بود که یک گرفتاری‌درکار است و کار استیو همه‌اش گرفتاری‌بود. او با‌دریغ‌وافسوس، چمدان‌ها را بست و به دوستان بدرود گفت و بانخستین هواپیما برگشت به سرکارش. او به دوستانش قول داد هرچه زود برگردد .

استیو ، هنگامی که با شلنگ‌های‌بلند‌به‌درون دفتر اسکار آمد ، پرسید : " گرفتاری شما چیست ، شما نمیتوانید یک هفته مرا بحال خود بگذارید ؟"

اسکار گفت : " استیو ، ما نمیتوانستیم دست روی دست بگذاریم ، گرفتاری در اروپاست . "

استیو از جا در رفت و گفت : " وای ، می‌بینی ؟ آخر ، ما چه کار داریم با اروپا ؟ "

اسکار : " احتکار نفت ، کار ما با اروپا این است . سرمایه فراوانی از آمریکا در این احتکار هست که برخی میخواهند در این باره هو و جنجال بپا کنند . "

استیو : " پس این گرفتاری آن‌ها نیست ؟ "

اسکار : " نگاه کن استیو ، من میدانم که آمدن‌از مرخصی تو را دیوانه کرده ، اما باور کن که این گرفتاری بزرگی است ، و سران‌هردوسوی اتلانتیک‌از ماخواسته‌اند در این باره کمک کنیم . "

استیو که دیگر آماده بازگشت به سرکار خود بود پرسید : " ماازکجا بدانیم چی به‌چیه؟ "

انگلیسی‌ها ، پنهانی‌خبر باارزشی به‌دست‌آورده‌اند که جاسوسان دشمن میخواهند لوله های نفت را خراب کنند ، شاید با زیردریایی . اگر این پیشامد بشودونفت به دریای شمال بریزد ، چه خواهد شد .

بازار نفت و نیز زندگی‌جانوران دریایی به‌چه‌روزی خواهند افتاد . این برای زیست و زیستگاه، یک‌بدبختی است . "

استیو ، من‌من کنان ، گفت : " میدانم‌چی‌میگویی، پس کی باید دست بکار بشویم ؟ "

اسکار گلدمن لبخند زد . او آدم‌خودرامی‌شناخت. او گفت : " من هم‌اکنون بلیت هواپیما را خریدم . ما امشب پرواز میکنیم . اینک کار تو رفتن به خانه و بستن چمدان است . یک پوشاک گرم با خودت بردار . به‌من





گفته‌اند در این هنگام سال آنجا بسیار سرد است. "

استیو به خانه رفت‌وچیزهایش رادرچمدان گذاشت آنگاه در یک صندلی دسته‌دار نشست تا کمی بیاساید. او چند ساعت پیش در فلوریدا بود و آنگاه‌به‌شهرخودش برگشته بود که بی‌درنگ می‌بایستی به انگلستان می‌رفت. پس لازم بود که زمینه کار خود را بررسی کند. او چنان در فکر دوستان فلوریدایی خود بود که ندید یک نامه از در جلو به‌درون خانه انداخته‌شد. و تنها هنگامی آن را دید که ناگهان به یاد ماموریت خود افتاد و از جا برخاست و رفت به‌سوی تالار. او پیش خود گفت: " عجب، وقتی من آمدم‌تو، این نبود. " او نامه را برداشت. تمبر نداشت! نشانی روی پاکت با حروف درشت (لاتین) بود، آن هم با حروف چسباندنی.

استیو به آرامی پاکت را باز کرد. چشم تیزبین او یک رشته نازک نخ فلزی را که به نامه درون پاکت‌چسبیده بود، دید. او بدو رفت به سوی آشپزخانه و شیر آب را باز کرد و پاکت را انداخت توی ظرفشویی، همین‌که‌پاکت خوب خیس شد، شیر را بست و نامه را آزمایش کرد. اگر او دور اندیشی نمی‌کرد و نامه را زیر شیرآب‌نمی‌انداخت نامه در دست او می‌ترکید. این نامه یک بمب کاغذی بود.

استیو نامه را با خودش برداشت برد به فرودگاه اسکار در آنجا چشم براه او بود. او به اسکار گفت: "تو در باره این نامه چه فکر میکنی، کدام آدم خلی دست به این کار زده؟" اسکار اخم‌کرد و گفت: "این میتواند کار یکی از آن نخاله‌ها باشد که این روزها دور و برما می‌پلکند. شاید هم یکی از آن دخترهای فلوریدایی‌یک دوست حسود دارد. "

استیو پوزخند زد و گفت: " در این باره حق با تو است. " و آنگاه نامه را انداخت توی سطل آشغال. آنها سوار هواپیما شدند و باهم روی یکی از صندلی‌های میانی نشستند. چیزی نگذشت که آنها در آسمان‌بودند و مهماندار هواپیما برایشان نوشابه و خوراک‌آورد. اسکار چند تا نامه از کیف خود درآورد و سرگرم خواندن آنها شد. استیو باز افتاد توی فکر و خیال خودش و در باره کنار دریا و آن همه سرگرمی اندیشه میکرد. آنها راه درازی را پیموده بودند که دو تا مرد از صندلی‌های جلو و دو تا از عقب ازجای‌خودجستند. آن‌ها مسلسل‌خودکار و نارنجک داشتندو از سر و سیمایشان‌پیدابودکه‌آمریکایی نیستند. آن‌ها به مسافران گفتند: " آقایان، خانم‌ها، این یک هواپیما ربایی است. نباید بترسید. خلبان‌از خودما است و در هر کشوری فرود بیاییم هواپیمادردست ما است تا دوستان ما از زندان آزاد شوند. "



اسکار یواشکی‌پرسید : "مامیتوانیم‌آن‌ها رابگیریم ؟"

استیو گفت : " اگر همانجا که هستند به ایستند ، نه ، بگذار کمی‌نزدیکتر بشوند . در این هنگام یک زن سالمند در عقب هواپیما ازترس دچار غش شده بود . او یک ریز میگفت : " من باید به خانه‌ام بروم . دخترم بیمار است . او به من نیاز دارد . من باید به خانه‌ام بروم . " زن تلاش کرد از جایش بلند شود اما یکی‌از هواپیما ربایان او را بزور سر جایش نشاند .

همین پیشامد ، زمینه را برای یک‌پرش جابجاوبلند استیو ، آماده کرد . او پرید به سوی دو هواپیما ربایی که در جلوی هواپیما بودند . یک مشت زد به شکم یکی و یک ضربه تبری زد به‌گردن دیگری . هردوی آن‌ها افتادند کف هواپیما .

گلوله‌ای که از مسلسل یکی ازهواپیما ربایان‌دررفته بود ، گونه استیو را خراشید . در این گیرودار، اسکارهم با یک مرد مسلسل بدست‌گلاویز شده‌بودویکی از مسافران که مردی تنومند بود ، نارنجک را از دست آن یکی‌قاپید، او با آهنگ زبان مادریش گفت : "برو کنار وگرنه‌نارنجک را پرت می‌کنم . " استیو و اسکار درجای‌خودخشک‌شدند. مرد نارنجک به‌دست افزود : " سرهنگ اوستین ، تو و رئیست بروید سرجایتان بنشینید . به یاری دوستان ما که در اینجا هستند ، شما پیش از آن که من آرزوداشتم ، گیر افتادید ، چیزی نیست . ما به‌همانجا که میخواستیم برویم ، می‌رویم . " او برگشت به سوی آن زن سالمند و گفت : " خانم ، نترسید ، شما را گروگان نمیگیریم. این دو تا را میخواستیم بگیریم . تافرود آمدیم‌شما میتوانید سوار هواپیمای دیگری بشوید و بروید پیش دخترتان . ما با آدم‌هایی مانند شما کاری نداریم . " او دوباره روکرد به سرهنگ اوستین و گفت : " یادت باشد اگر یک‌همچو جست و خیز دیگر بکنی ، من در پرت کردن این نارنجک درنگ نخواهم کرد . "

استیو ، من‌من کنان‌گفت : "به‌یکی بگو که باور کند، دوست من ، تو اول خودت را نابود میکنی . "

اسکار با آرنج زد به پهلوی استیو و سفارش کرد : " بهتر است خونسرد باشی ، زندگی‌بسیاری‌درخطراست، وقتی فرود آمدیم ، شیوه دیگری بکار می‌بندیم . "



آن مرد تنومند که هنوز نارنجک را با یک‌دست روی سرش نگهداشته بود، مسلسل یکی از هواپیما ربایان را با دست دیگرش گرفت. او با خوشنودی نفسی کشید و گفت: " خوب، حالا همه شما می‌توانید راحت سرجایتان بنشینید تا ما به فرودگاه برسیم. "او به یکی از همدستانش سُک زد و گفت: " تو برو به خلبان بگو که کله‌خری نکند وگرنه من هواپیما را درب و داغان میکنم. "

فرود آرام بود، چرخهای هواپیما بزمین رسید و پس از اندکی ایستاد. درها باز شدند اما مسافران بسیار می‌ترسیدند که از هواپیما بیرون بیایند. مرد نارنجک به‌دست داد زد: " بروید بیرون، همه‌تان، اما شما دوتا نه، من برای شما نقشه دیگری دارم. " در این هنگام او کنار استیو و اسکار ایستاده بود.

مسافرها با شتاب از هواپیما بیرون می‌رفتند و از بسکه هول بودند بهمدیگر پشت پا می‌زدند.

هواپیما ربایان پریشان ایستاده بودند که مرد نارنجک به دست به آنها گفت: " دوستان من، شما هم بروید بیرون، از شما برای کار بجایی که کردید سپاسگزارم. اما حالا شما باید از اینجا بروید. آرزو می‌کنم در تلاش بعدی خود کامیاب باشید، اما این یکی را واگذار کنید به خود من. "

اینک تنها اسکار و استیو درهواپیما بودند. رباینده آن‌ها با خنده مسخره آمیزی رفت به سوی در و گفت: " دوستان سرخر، حالا من این نارنجک را بکار می‌برم و در بیرون می‌ایستم و جزغاله شدن‌شما را تماشامیکنم."

او جستی زد و از هواپیما بیرون رفت و برگشت، نارنجک را به سوی استیو انداخت. استیو که دید نارنجک به‌سوی او می‌آید از جایش جست زد و خود را به کف هواپیما انداخت و نارنجک را در هوا گرفت. او با یک شلنگ غول آسا خود را رساند به در هواپیما و نارنجک را پرت بکرد به‌سوی آن مرد. نارنجک در کنار آن مرد بزمین خورد و ترکید و اندام لت و پار آن مرد روی زمین افتاد.

دسته‌های کوچک مسافران در فرودگاه، در کنار هم می‌لولیدند و نمیدانستند درآن هیجان و نگرانی چه بکنند. اسکار از هواپیما درآمد و رفت به‌سوی آن‌ها و گفت: " اگر شما بخواهید سوار هواپیما بشوید، سرهنگ اوستین میتواند هواپیما را به انگلستان ببرد. "



یک یا دو تا از مسافران برگشتند به هواپیما اما بیشتر آن‌ها ترسان و لرزان ایستاده‌بودند. یک‌آمریکایی از تیپ کارگزاران گفت : " این هواپیما بد آورده، اول ربودن و سپس نارنجک، من که ولش میکنم . " یک زن‌مو بور و مدل گفت : " چهره من سرمایه خوشبختی‌من‌است، من نمی‌توانم بگذارم به‌آن آسیبی برسد . "

اسکار اخم کرد و گفت : " حالا همه‌تان بیایید ، من میدانم که شما سرهنگ اوستین‌را درتلویزیون‌خودتان دیده‌اید . "

در میان گروههای گوناگون پچپچ شناسایی سرهنگ اوستین آغاز شد و پس‌از چند دقیقه یکی‌یکی برگشتند به هواپیما .

استیو فرمان هواپیما را به دست گرفت و بزودی‌آن را به سوی لندن به پرواز در آورد . مسافران بی‌هیچگونه پیشامدی پس‌از چند ساعت از هواپیما پیاده شدند و سالم و سردماغ به گمرک فرودگاه رفتند .

استیو و اسکار با ماشین رفتند به‌شهرلندن‌وبزودی خود را رساندند به یک اداره در خیابان وایت‌هال و گزارش ماموریت خود را دادند . چیزی نگذشت‌که‌آنها باز سوار هواپیما شدند و به شهر آبردین رفتند. درآنجا رفتند به مهمانسرا و چون‌خسته‌وکوفته‌بودند، بی‌نگرانی ، سرتاسر شب خوابیدند .

در پگاه، اسکار آن‌دور وبرها نبود و استیو آمد پایین که صبحانه بخورد و کنار و گوشه‌ها را هم‌یک‌وارسی بکند . او ده دقیقه‌ای گردش کرده بود که رسید به یک ساختمان نزدیک به‌پایان . کارگران در روی داربست‌ها داشتند آواز میخواندند و سر و صدا میکردند وچندتایی هم به او دست تکان دادند . ناگهان چشم تیزبین او افتاد به یک مرد که بالاتر از دیگران ایستاده بود . او در لب کار ایستاده و در دست‌هایش‌که بلند کرده بود، یک بلوک بزرگ ساختمانی بود . او، آن را ول کرد. استیو با یک پرش رفت به‌آن سوی‌خیابان ودراین‌هنگام، بلوک به زمین رسید و با صدایی بلند تکه‌تکه شد .استیو باز به بالانگاه کرد ، اما آن مرد در دیدرس نبود .

سرکارگر داد زد و گفت : " باز چه شده؟"

کارگران دیگر هم یکهو سرو صدا کردند .

استیو دید بهترین کار آن است که‌بی‌درنگ بزود پیش اسکار . او تند و تیز از آنجا دور شد ، کارگران ، شگفت زده با چشم او را دنبال کردند . یکی ازکارگران گفت : " پسر ، این تند ترین دونده دوهای کوتاه است، چه خوب است که ما هم شنبه آینده مانند او بدویم . "

استیو همین که رسید به مهمانسرا به اسکار گفت : " این گشت وگذار دارد آزار دهنده می‌شود . آن‌ها تا آنجا که ما دیدیم ، مردانی‌بسیار ازجان‌گذشته‌و سرسخت هستند . "

آن روز ، بعدازظهر ، آن دو را با هلیکوپتر بردند تا کنترل دستگاههای و چاههای نفت را به‌آن‌ها نشان بدهند . آن‌ها در آنجا سرگرم گپ زدن بودندکه‌صدای پرواز هلیکوپتر به گوش استیو رسید . او که همیشه‌شیفته هر چیز پرنده بود ، تند دوید و رفت تا پروازهلیکوپتر را ببیند . او رسیده بود که خلبان هلیکوپتر چیزی را انداخت روی تخته‌بندی دستگاه حفاری و جست زدتوی هلیکوپتر و آن را به پرواز در آورد . استیو به سوی‌آن چیز رفت ، چشم تیزبین او ، دو را دور به آن‌دوخته شد . آن چیز ، یک‌بمب ساعت‌شمار بودکه‌برای‌ده‌دقیقه میزان شده بود و پس از آن می‌ترکید .

استیو دید که هلیکوپتر بالاتر رفت و شروع کردبه دور شدن از روی دستگاههای حفاری . آنگاه او رفت به سوی آن بمب ساعت شمار ، آن را برداشت و همه زور–



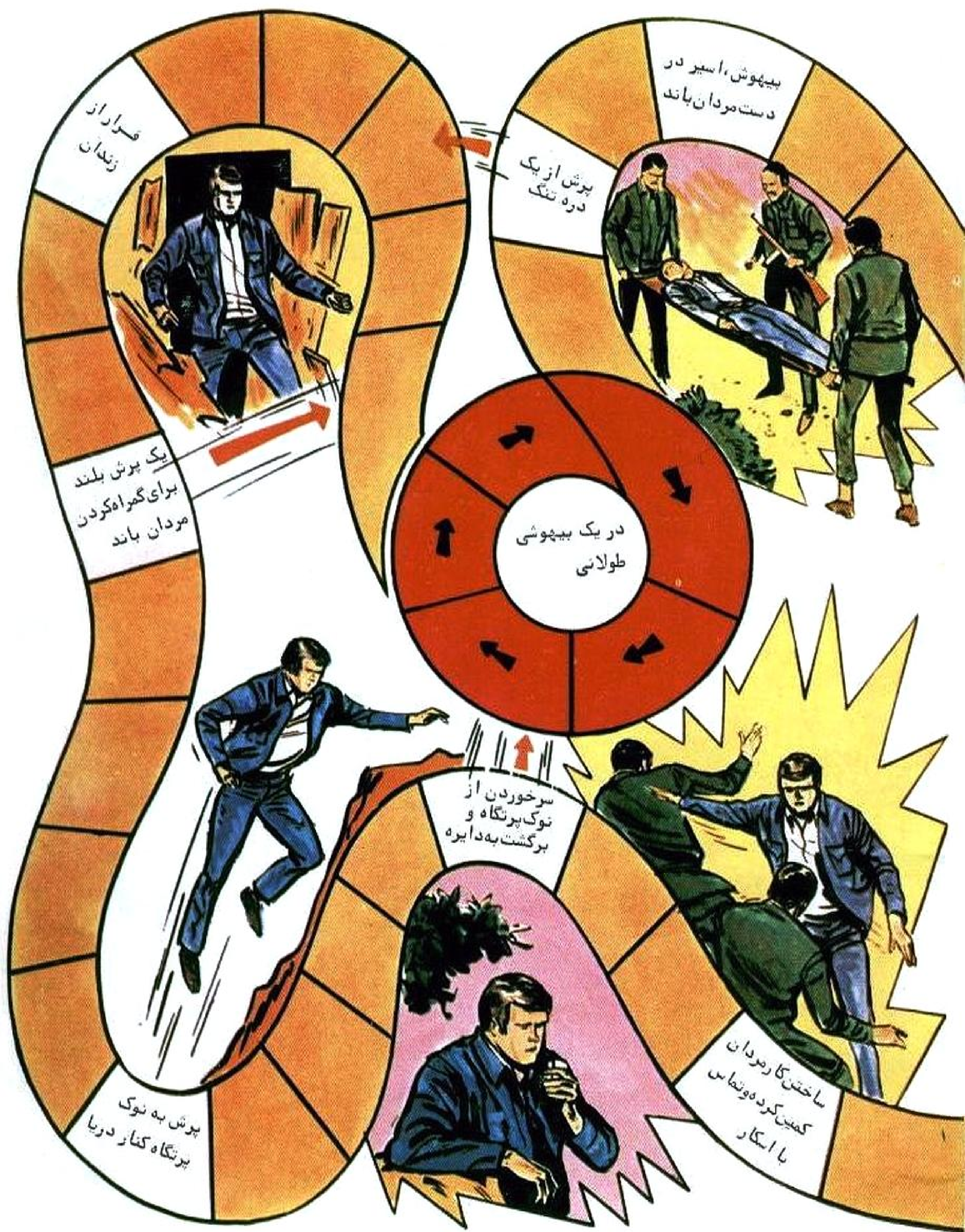


بازوی خود را بکار گرفت و آن را پرت کرد به هلیکوپتر
بمب ساعت شمار رفت بالا و بالا و برگشت به‌سوی‌هدف.
خلبان ناگهان دید که یک‌موشک به‌سوی‌اومی‌آید .
او جیغ کشید و گفت : "آه ." او میدانست که هیچ‌چیز نمیتواند او را از خطر برهاند . موشک باصدای "بومب" به هلیکوپتر خورد و پرده‌ای از آتش‌آسمان‌را روشن‌کرد.
اسکار با چند کارگر دیگر از سر دستگاه حفاری بدوآمد و پرسید : " باز چه شده؟"
استیو داشت با یک‌دستمال دستش راپاک‌میکرد .
او با خونسردی و نگاه هشدار دهنده به اسکار گفت : " من گمان میکنم هلیکوپتر سرنگون شد . "
یکی از کارگران دوان دوان رفت به‌آنجایی که بمب ساعت شمار گذاشته شد بود . استیو از او پرسید : " تو دنبال چیزی میگردی؟ من همین حالا آن‌را پرت کردم به خلبان که در اینجا گذاشته بود . "
آن مرد به استیو خیره شدو با صدای بلندپرسید : " تو . . . تو . . . آن را پرت کردی؟ تو چه‌هستی ، یک آدم‌ماشینی هستی یا چیزدیگر؟ تو چه جوری آن بمب را پرت کردی به‌آسمان؟ " اسکار و استیو نزدیک تر شدند . ترس، چهره آن مرد را فرا گرفته بود ، او از کار استیو ماتش برده بود . او هفت‌تیری ازجیبش درآورد و گفت : " به من نزدیک نشوید ، به من‌دست نزنید . "
استیو پرید و بالگد زد هفت‌تیر از دست اوافتاد. او کله پا شد و دو باره ایستاد . آنگاه تند و تیز دوید و رفت به طرف دستگاه حفاری و از آنجاخود راپرت‌کرد به دریا . استیو هم به دنبال‌او پریدو او را گرفت‌وآورد به روی‌آب و پرتش کرد روی تخته‌کوبی و گفت : "اسکار، بگیرش. " اسکار نگذاشت او به زمین بخورد . اسکاربه آن بیچاره خیس‌آب گفت : " من و تو یک گفت و گوی دشوار در پیش داریم . "
آن مرد که خرد و خمیر شده ، بزودی همه‌چیز را به‌اسکار گفت . تا دیر نشده آن‌هایی که‌میخواستنددریا را به نفت آلوده کنند ، دستگیر شدند .
اسکار ، هنگامی که با جت به کشور خودبرمیگشت گفت : " ما دست کم ، نگذاشتیم دریاها از نفت‌سیاه بشوند . "
استیو گفت : " من یک دریا سراغ دارم که‌آبش گرم ونیلی است . "
اسکار : " خوب ، خوب ،حالابرو روزهای‌مرخصی را خوش بگذران ، بعضی‌ها چه شانس دارند . "

در زد و خوردی با
یک باند به اوستین
به‌پیوندید.

پرش‌های غول آسا





۱
ساختن کار مردان
کمین‌کرده و تماس
با اسکار
سرخوردن از
نوک پرتگاه و
برگشت به دایره
در یک بیهوشی
طولانی
پرش به نوک
پرتگاه کنار دریا
یک پرش بلند
برای گمراه‌کردن
مردان باند
فرار از
زندان
پرش از یک
دره تنگ
بیهوش، اسیر در
دست مردان باند



لی میجرز

امروزه، قلب پیوندی، کلیه پیوندی، ریه‌پیوندی و دست و پای ترانزیستوری‌هست. دانشمندان اکنون در کار انجام پیوند مغز هستند و گوش پیوندی در هرجایی یافت میشود. یک دست پیوندی، مانند دست استیو - اوستین که در تلویزیون بنام مرد شش میلیون دلاری می‌بینید براستی وجود دارد. این دست با سیمکشی‌های پیچیده و ترانزیستورها و برق، به‌سفارش و کمک نیروی هوایی در آمریکا، پیشرفت کرده است.

استیو اوستین، قهرمانان، کیهان نورد پیشین و خلبان سازمان کیهان نوردی آمریکا بنام (ناسا) در سرنگون شدن هواپیمایش تا پای مرگ‌پیش رفت. برای زنده ماندن او امید اندکی بود. هر دوپا، یک دست و یک چشمش نابود شد، جاهای دیگر اندامش خردوخمیر شده بودند. دانشمندان پزشکی نیروی‌هوایی‌با دستگاه - های ساختگی همانند، اندام او را باز سازی کردند. این همانندها بیست بار نیرومندتر و کارآمدتر از بخش‌های اندام انسان هستند. او همین که به هوش آمد، دیدکه دارای اندامی برتر از دیگران است و می‌تواند کارهایی بکند که هیچ آدمی نمی‌تواند.

استیو، پس از آن که به زندگی تازه خود گام‌نهاد، در سازمان جاسوسی به کار گرفته شد. او با نیرو و توان برتر خودمی‌تواند نزدیک‌به صددرصد رویدادهاراپیشا - پیش ببیند یا بشنود. او میتواند چیزها را تا چندین کیلومتر پرت کند، از روی اتومبیل بپرد یا آن را با یک دست بلند کند. او میتواند تخته سنگ‌هایی را که‌بر پشتش می‌افتند بازور شانه چنان پرت کند که انگار نخود از پوسته خود درآمده است. هنگامی که با خشم کسی‌را می‌زند، آن کس از جاکنده میشود. او به تندی‌یوزپلنگ می‌دود، به‌تندی‌هرماهی شنا میکند و با هشت‌پای‌دریایی کشتی میگیرد و پیروز میشود. هیچ چیزی نمیتواند از چشم‌تیزبین او با عدسی شگفت انگیزآن پنهان بماند اگر چه صدهامتر دورتر ازاوباشد. او بامردبرتر (سوپرمن) این دهه برابری میکند اما با یک فرق بنیادی. این پندار، از دم چنان نزدیک به انجام است که‌میتواند گفت امروزه دانش می‌تواند مرد شش میلیون دلاری را صددرصد کامل کند.

اما در باره لی میجرز، مردی که این نقش رابازی میکند. او بخودی خود مرد برتر یا سوپرمن نیست، اما او میتواند برپایه نامه‌های هواخواهان خود که از سراسر کره زمین به دستش میرسد، خود را هنرپیشه برتر بنامد.

او که در شهر وياندت استان میشیگان‌به‌دنیا آمده بسیار کوچک بود که یتیم شد و خویشانش او را به‌فرزندی پذیرفتند و پس از آن در شهرهای میدل بورو و کنتاکی بزرگ شد. لی‌میجرز که از مرگ‌پدر و مادرسخت‌داغدیده بود، برآن شد که نام در کند و پرآوازه شود.

او به تیم فوتبال شهر خود پیوست وچیزی نگذشت که گل سر سبد آنها شد. از آنجا به‌گروه ورزشکاران دانشسرای سراسر استان راه یافت و از همین دانشسرای برای دانشگاه ایندیانا یک بورس ورزشی گرفت. او پس از این همه کامیابی در سال‌های دانشجویی، کارآموزگاری و مربیگری فوتبال را پیشه کرد.

لی‌میجرز در رشته آموزش و پرورش دانش‌آموخته شد و از سوی سر پرستان اتحادیه ملی‌فوتبال سنت‌لوئیس به او پیشنهاد آزمون در رشته ورزش شد، اما یک آسیب در پشتش، پیشه ورزشی او را به خطر انداخت بود.

در میان هنرپیشگاه سینما، جیمزدین، قهرمان دلخواه دوران کودکی او بود. دلبستگی لی به‌جیمزدین، هنرپیشه سینما، انگیزه هنرپیشه شدن او شد. وآنگاه،



چمدانش را بست و به کالیفرنیا رفت و به هنرکده‌هالیود راه یافت. در آن هنگام برای گذران زندگی می‌بایست کارکند، پس، در پارک شهر لوس‌آنجلس سرپرست زمین بازی کودکان شد.

لی، نخستین بازی هنرپیشگی‌خود را درنمایشنامه تلویزیونی " دره‌بزرگ " که از سوی هنرکده به نمایش درآمد، با شایستگی به پایان رساند لی دراین‌نمایشنامه با باربارا استان‌ویک همبازی و یکی از پسران او بود.

این نقش تلویزیونی لی را به‌نخستین‌پله‌هنرپیشگی رساند. اما هنوز هوای کامیابی به سر او نیفتاده بود ـ او هنوز هم سرپرست زمین بازی کودکان بود و اگر به او نیاز داشتند در نقش‌های‌تلویزیونی بازی میکرد.

لی پلکان پیشرفت و کامیابی را زود پیمود وافتخار بازی با استیوارت گرانجر، جمیز دوری و داگ مکلوردر فیلم " مردی از شیلوه " را به دست آورد.

سپس در فیلم " اوون‌مارشال، وکیل‌مدافع دردادگاه" نام او پس‌از نام آرتور هیل آمده بود. دوفیلم برجسته دیگر به‌نامهای "ویل پنی" وآزادی ال ـ بی ـ جونز" برای لی در یک دوره هشت ساله، پله پایانی راه‌کامیابی او بود.

اکنون، او که یک هنرپیشه برتر و پرآوازه است با همسرش فرح در شهر بل‌ایر زندگی میکنند. آن‌ها دارای یک خانه جدا افتاده بی نقشه و جادار هستند که اسب‌ها و سگ‌های خود را نیز در آن نگهداری میکنند.

لی چشمانی آبی، موی حنایی، ۱۸۳ سانتیمترقدو ۸۳ کیلو وزن دارد. اوبسیار ورزشدوست‌وعاشق‌ماهیگیری و شکار است. اما، بیش‌از همه بازی گلف را دوست‌دارد ـ این تنها زیاده روی او است که در دسترس همسرش نیست. حالا فکرش را بکنید اگر او براستی مرد شش ـ میلیون دلاری بود در بازی گلف کی می‌توانست هماورد او باشد.

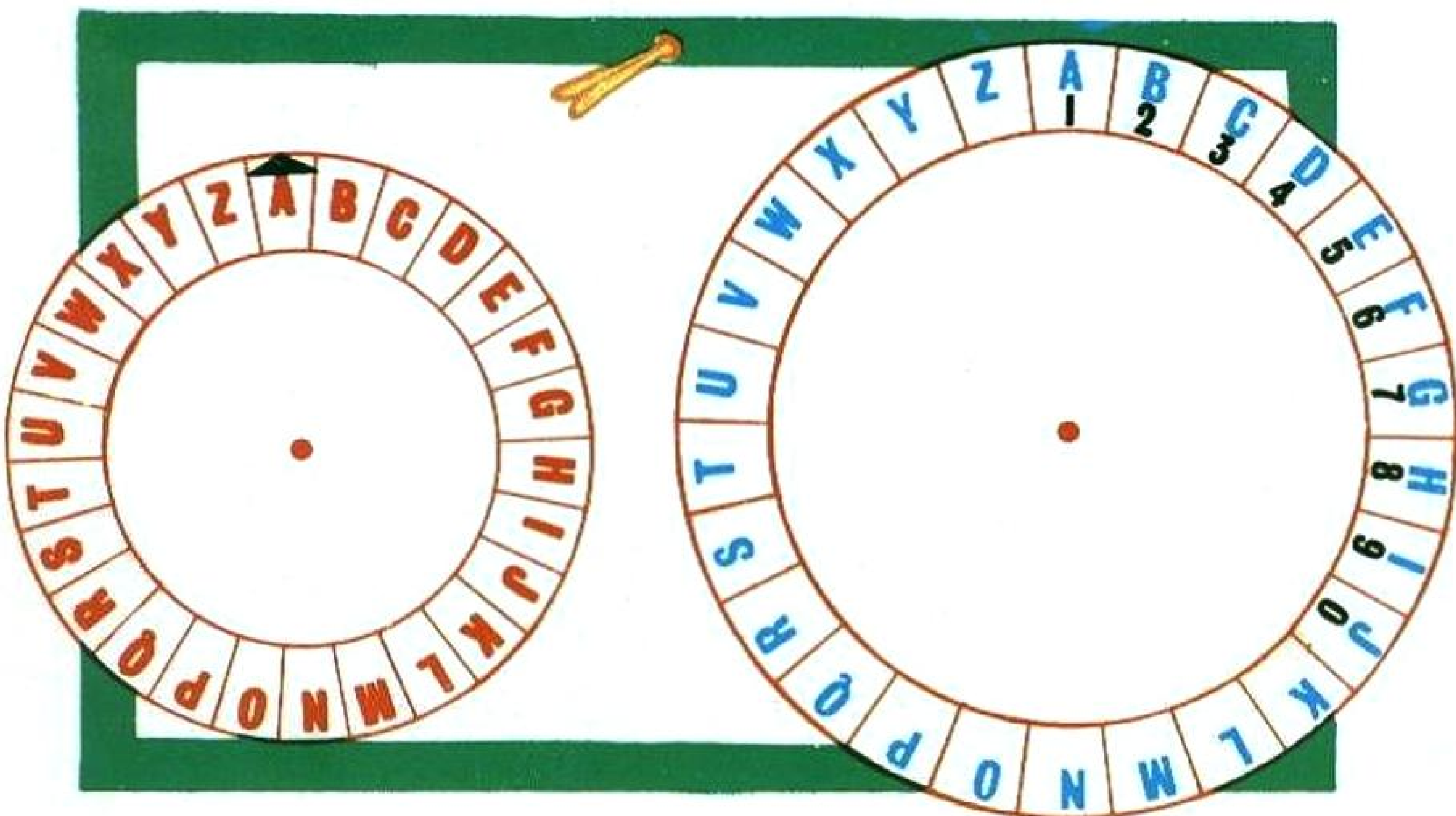
گردونه رمز

این دوتا دایره‌را روی‌کاغذبکشیدوآنگاه بچسبانید روی یک مقوای نازک. مقوا را گرد ببرید تا دوتا گردونه بدست بیاید. وسط‌گردونه ها را سوراخ کنید و با یک گیره پوشه‌آن‌ها را به هم وصل کنید. جوری باشد که به آسانی بچرخند.

برای این که پیام خود را توی رمز بگذارید باید اول کلید شماره‌ای داشته باشد. ما شماره۲۸۶۳ را بکار می‌بریم. کلمه‌ای که ما در رمز میگذاریم AGENT است.

گردونه‌میانی (کوچک تر) را بچرخانیدتا پیکان با اولین شماره کلید رمز تراز بشود. اولین حرف کلمه ما را که A است پیدا کنید و حرفی را که با آن‌در روی گردونه بیرونی در یک ردیف است بخوانید، اگر B باشد با همان روش پیکان را به سمت شماره دیگر کلید ما بچرخانید و حرف های دیگر ما را بخوانید ــ همین که هر یک از شماره‌ها را بکار بردید، دو باره از شماره اول شروع کنید. کلمه ما در رمز BBBPI در می‌آید.

فراموش نکنید که اگر شما برای کسی پیامی میفرستید او باید دو تا گردونه مانند گردونه‌های شما داشته باشدو نیز باید کلید شماره‌ای داشته باشد.



کفش ها برای اسکی دوخته شده اند













چشم تیزبین استیو جابجا تریلی‌را دید.
باورم نمیشود ، این دیگر چه‌خالهایست



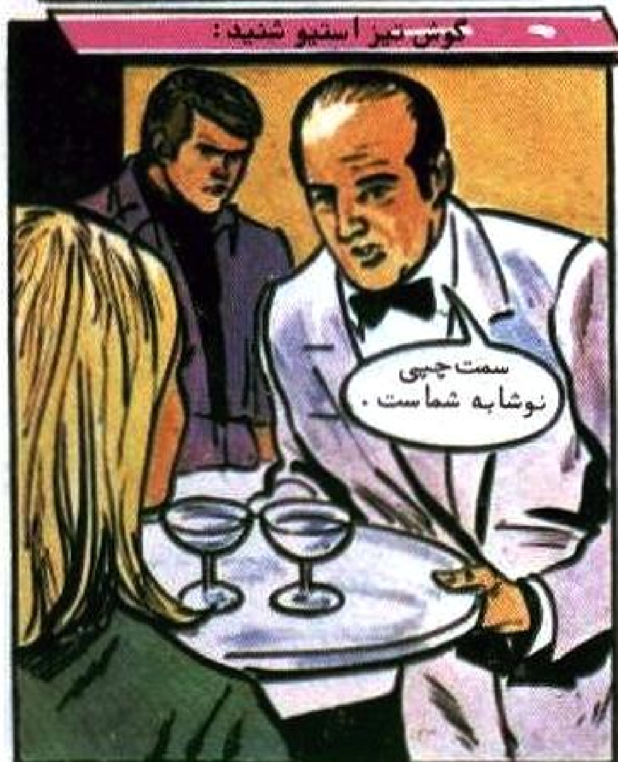
توی آسانسور با او آشنا بشو .



بسیار سپاسگزارم ، برای اسکی آمده‌اید ؟
صد در صد



چه‌خوبست یک نوشابه با هم بخوریم .
خوشحال میشوم



گوش تیز استیو شنید :
سمت چپی نوشابه شماست .


استیو اراده میکند که نوشابه را ننوشد


هانس،
زودباش، تا ده دقیقه دیگر
حالش جا می‌آید.
خوب، حالا
میتوانم بروم پولها
را جاسازی کنم


چرا
اینجور شدم؟
هیچی نیست،
یک خرده سرت گیج رفت،
همین حالا خوب میشوی.


من پولها را در جای
همیشگی گذاشتم. او باید
آنها را به امریکا ببرد، ما در
آنجا با او کنار می‌آییم.


به فکرش نرسید جای
دیگر را ببیند. خوب، پس در
کجا آنها را گذاشته؟


استیو به لثربریج نماینده تلفن میکند.
فردا در
شب اسکی می‌بینمت.


روز دیگر
من تورا با بهترین
مربی اسکی در اروپا
آشنا میکنم .


پولها توی کفشهای استیو
هست ، برو بگیر تا برای همیشه
از دست هانس آسوده بشویم


سرهنگ ، من و تو باید
یک مسابقه بدهیم .
چه خوب .


چه اسکی بازی !
من اسکی بازی به این
شدی ندیده ام . من
نمیتوانم به او برسم




بایدبرفهارا کنار بزنم تاکفشهای او پیداکنم .




آآآخ
سرهنگ ، چه‌شده ؟


حالا به‌او یاد میدهم که‌چه‌جوری گولم بزند
او میخواست مرا بکشد .


استیو رفت که جلوی ماشین برقی اسکی را بگیرد .
ایبک که تو از آن کفشها سردرآوردی ناچارم تورا بکشم .

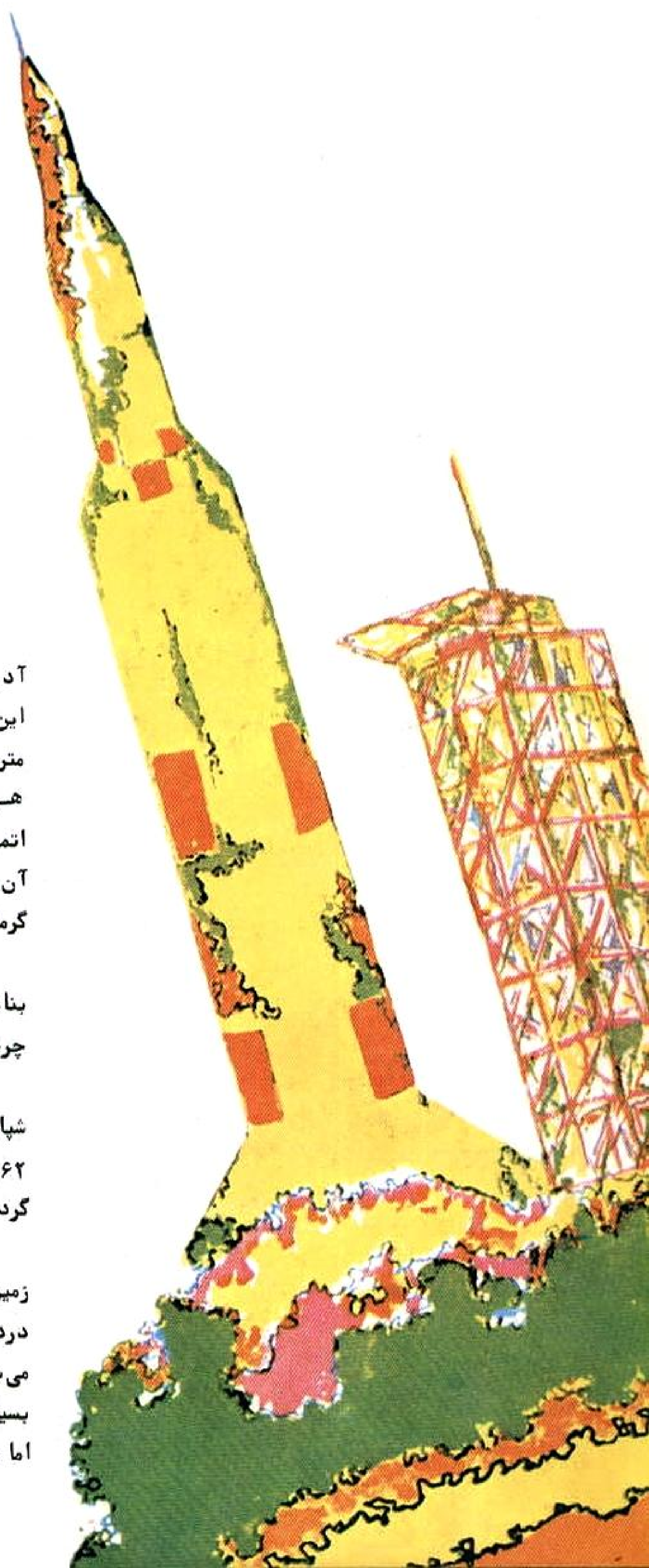

آها ! برقی که اینجاست ما را به پایین می برد .


گلوله‌های هفت تیر هانس به استیو نخورد اما سیم برق ماشین را خراب کرد .
باید سیم را درست کنم وگرنه برای همیشه در اینجا می مانیم .


آنها میخواستند اینجوری پول به امریکا ببرند .
پول توی برفها بود اما نامی از من نیار .



به‌سوی آسمان



در ماه اکتبر سال ۱۹۵۷ نخستین ماهواره ساخت آدم در آسمان پدیدار شد که دور کره زمین می‌چرخید. این ماهوار با شتاب بسیار زیاد، دست‌کم در ۲۷۰ کیلو ــ متری بالای زمین میگردید. این شتاب آن را در بالای هوا (اتمسفر) نگه میداشت. اگر ماهواره پایین‌تر از اتمسفر زمین بیاید، هوا به آن‌فشار می‌آورد و از شتاب آن میکاهد، ونیز در برخورد (یا سایش) با زمین‌چنان گرمای فراوانی پدید می‌آورد که آن را می‌سوزاند.

نخستین کیهان نورد جهان یک شهروند شوروی بنام یوری گاگارین بود که در ۱۲ آوریل ۱۹۶۲ دور زمین چرخید.

کمتر از یک ماه پس از آن یک آمریکایی به‌نام الان شپارد، پرواز کوتاهی به‌کیهان کرد. و در ۲۰ فوریه ۱۹۶۲، جان گلن سه بار دور زمین چرخید. پس از آن گردش در کیهان در شمار افسانه‌های دانش نبود.

برای رساندن یک ماهواره به کیهان یا بیرون‌از جو زمین نیاز به یک ماشین نیرومند است و تنها ماشین به درد خور یک موشک است. سوخت در درون موشک می‌سوزد و گازهای داغ پدید می‌آید. این گازها بافشار بسیار از عقب موشک بیرون‌می‌آیندوآن‌رابه‌پیش‌می‌رانند. اما یک موشک بس نیست. باید دو تا موشک یا بیشتر،

روی هم ، سوار بشوند . موشک زیری موشک رویی را به ـ پیش میراند و همین که سوخت آن ته کشید ، موشک‌رویی را روشن میکند و خود به خـود از بخش های دیگـر جدا میشود .

موشک را که برای فرستادن ماهواره بکار می‌بـرند، موشک پرتاب می‌گویند . ماهواره‌ای کـه جان گلن درآن بود با موشکی به نام اطلس که سه موتور بسیار نیرومنـد داشت‌به فضا پرتاب شد . هنگام پرتاب هر سه مـوتـور را روشن کردند اما دو موتور کناری در نیمه راه به دریـا افتادند و موتور سومی (پشتیبان) همچنان کار می‌کرد .

مه نشین آمریکا به نام آپولو با موشک‌ساتورن (۷) پرتاب شد . این موشک سه طبقه‌۸۵ متر درازا ونزدیک به سه میلیون کیلو وزن داشت ، بیشتر این‌وزن‌سوخت‌ومخزن اکسیژن بود . قطر طبقه اول این موشک ده‌متر بودو پنج موتور نیرومند آن تا به‌بیش از سه ونیم میلیون کیلوفشار رسید . سه چهارم سوخت این موشک سه طبقه‌در همـان دو دقیقه ونیم نخست ، بکار رفت .

نزدیک به سه ساعت پیش از پرواز آپولو، سه‌کیهان نورد ، در بخش فرماندهی مه‌نشین، جابجا شدند. شماره آغاز پرواز از ۹ تا صفر بود و پس از آن ، پنج موتور غول آسا روشن شدند و به مه‌نشین ۳۷۵۰ تن‌فشاروارد‌آوردند. غلیانی از شعله روشن به دنبال آن برخاست و پس ازآن بخار سفید دیده شد . پس از یک غرش تندرآسا موشک، آرام آرام ، راهی کیهان شد .

موشک و مه‌نشین هنگام بالا گرفتن اندکی کج‌شدند و پس از دو دقیقه ونیم در شصت وچهارکیلومتری بـالای کره زمین بودند . شتاب آن‌ها در هرساعت ۹۶۰۰کیلو ـ متر بود . طبقه اول موشک پس از سوزانـدن ۲۰۰۰ تـن سوخت جدا شد و به دریا افتاد . پس از آن طبقه دوم با پنج موتور روشن شد و ۶ دقیقه کارکرد و شتاب‌را‌به‌ساعتی ۲۴۸۰۰ کیلومتر رساند و موشک در ۱۹۲ کیلومتری بالای کره زمین بود . موتور طبقه سوم بکـار افتـاد ودو دقیقه ونیم کارکرد و شتاب را تا نزدیک به ۲۸۰۰۰ کیلو متردر ساعت افزایش داد و در این هنگام کشتی کیهانی‌درمدار زمین بود .

سرنشینان این کشتی‌های کیهانی‌باید مردان‌وزنان دانشمند و بسیار تندرست باشند. ازمیان صدها داوطلب تنها چندتایی می‌توانند از این همه آزمایش هـای سخت بگذرانند و بسیاری، پس از آن‌که‌می‌بینندتمرین‌وآزمایش‌ها برایشان دشوار و توانفرساست ، خود را کنار میکشند .





استیو اوستین و رئیس او اسکار گلدمن همچنان که به سوی اداره می‌رفتند با هم گفت وگو میکردند. ناگهان، چشمان تیزبین استیو افتاد به یک اتومبیل که داشت از روبرو به سوی آن‌ها می‌آمد. راننده این اتومبیل یک‌مرد ماسکدار بود. چرخ‌های اتومبیل روبروی آن دو پیچید.

استیو با یک جست پرید روی زن و مردی که از اتومبیل در آمده بودند و آن‌ها راهل داد به پیش. زن جیغ کشید و مرد، دشنامی داد. ماشین در خیابان، برگشت و با شتاب دور شد.

مرد از روی پیاده رو برخاست و با خشم برگشت به‌سوی استیو و گفت: "تو با ما چکار داری؟"

استیو به او گفت: "آن ماشین به دستور شما جلوی ما پیچید."

زن هغ‌هغ کنان می‌گفت: "جان، حالا چیزی نگو. تو باید بروی به کلانتری."

استیو: "شما داشتید ما را زار کش میکردید. دیوانه شده‌اید؟"

اسکار گلدمن دستش را به سوی زن و مرد دراز کرد و گفت: "من اسکار گلدمن و این هم سرهنگ اوستین است. شماچرا به‌اداره‌من‌نیامدید و از ماکمک‌نخواستید؟"

زن و مرد، نخست، انگار دو دل‌بودند، اما با شناخت استیو، دلگرم شدند. آن‌ها خودرا هنسون‌وبانو معرفی کردند و پذیرفتند که به اداره اسکار بروند. در اداره برای آن‌ها قهوه آوردند و اسکار بی آن که پرسشی بکند، گذاشت قهوه‌شان را بخورند. سرانجام اسکار از جان هنسون پرسید: "گرفتاری شما چه بوده؟"

هنسون: "آنچه که من میخواهم به شما بگویم، باور کردنش برای شما دشوار است، اما تمام راست‌است. من در این باره به قانون اساسی سوگند میخورم. من‌و همسرم داشتیم از مرخصی‌خود در مکزیک برمیگشتیم. ما سوار یک هواپیمای جمبوجت بودیم که پر از مسافر بود. ناگهان به ما گفته شد که هواپیما به سبب بدتر شدن‌هوا، ناگزیر در لیتوپا فرود می‌آید." استیو پرید تو حرف او و گفت: "این همان جایی‌است‌که‌مردمش‌پول‌هایشان

را در حساب‌های پنهان بانکی میگذارند ."

هنسون : " درسته ، اما هنگامی که ما به آنجا وارد شدیم به‌ما گفتند که لیتوپیا درگیر یک جنگ داخلی است. در فرودگاه ما را با دست و پاچگی روانه باشگاه کردند تا تا از خطر دور باشیم . پس از آن جنگجویان به فرودگاه حمله کردند و ما را با اسلحه ترساندند . آنها دار وندار ما را گرفتند . برخی از مسافران پول فراوانی در بار و بنه خود داشتند و جواهرهای خانم‌ها نیز ارزش بسیار داشت. آن‌ها به ما گفتند که برای گرفتن باج ما را نگه میدارند . آن‌ها برای خرج جنگ خود از ما دومیلیون دلار میخواستند و اگر نمی‌دادیم کشته می‌شدیم . راستش ما ترسیده بودیم. پس از آن شنیدیم که باج پرداخت شد و ما هول‌هولکی سوار هواپیما شدیم و آمدیم به کشورمان . "

اسکار ، اندیشناک ، گفت : " هوم ! آن‌ها چیزهای شما را پس دادند ؟ "

هنسون : " چمدان‌های ما را برگرداندند به هواپیما ، اما آن‌ها پول و جواهرها را برداشتند . به‌ما هشدار دادند که این دزدی را به کسی نگوییم و در فکر انتقام نباشیم . "

استیو ، اندیشناک ، اخم کرد و پرسید : " در آن هنگام سرنشینان هواپیما چه میکردند ؟ "

هنسون : " ما پس از فرود ، خلبان و سرنشینان آن را ندیدیم . به ما گفتند خلبان و سرنشینان ، کت بسته ، مانند ما زندانی هستند . ما آن‌ها را هنگام سوار شدن دو باره ، دیدیم . "

استیو : " مهماندار هواپیما کجا بود ؟ "

هنسون : " او هم با ما آمد . یکی از جنگجویان او را از پیش ما برد و او با پیام و خوراکی برگشت. برادر، چه خوراکی ــ به درد خوک میخورد . آخ ، ما از بازگشت به خانه شاد بودیم . من تا به فرودگاه رسیدم همه چیز را گزارش دادم ، اما چون آن ترسوها هیچی نمی‌گفتند، کسی حرفم را باور نمیکرد . من در آنجا ، انگار یک آدم خل بودم ، میگویید نه؟ من رفتم پیش سناتور و او با من چنان برخوردی داشت که گویی من دیوانه شده‌ام . همسرم گفت که به کلانتری بروم ، اما چه سود ؟ "

اسکار : " آقای هنسون ، شماره پرواز شما چه بود؟

هنسون ــ " شماره ۵۷۳۷ .

اسکار : " اگر سرنشینان را دوباره ببینی می‌شناسی؟"

هنسون : " مهماندار را چرا . اما دیگران را یقین ندارم . بیخودی چه بگویم . "

اسکار : " من دوست دارم گفته‌های آن‌ها را بشنوم."

هنسون پرخاش کنان گفت ــ " پس شما به گفته من باور ندارید ؟ "

اسکار : " من به گفته شما باور دارم. من میخواهم بدانم که آن‌ها چرا در این باره لب‌تر نکردند . "

هنسون : " از ترس جانشان ، من هم مثل آن‌ها ."

اسکار گوشی تلفن را برداشت وگفت : " هنسون ، از این ساعت ، پلیس پشتیبان شما است . نگران نباش، هیچکس نخواهد دانست. من‌وسرهنگ‌اوستین می‌کوشیم از ته و توی این پیشامد سر در بیاوریم . "

پس از آن که هنسون و همسرش رفتند ، استیو رو کرد به اسکار و از او پرسید : "از این‌گفته‌ها چه‌دستگیرت شد ؟ "



اسکار گفت : " من یقین دارم که در لیتویا جنگی در کار نبوده است . پس، کسانی خواسته‌اند راهزنی کنند که کرده‌اند و سود آور هم بوده . چنین برمی‌آید که گروهی کوچک هیاهو . و گردن کلفتی کرده‌اند. بیا برویم به فرودگاه‌ واز سرنشینان‌ هواپیما پرس وجود‌کنیم. آنگاه یک لیست از مسافران هواپیما به دست می‌آوریم تا شاید با برخی از آن‌ها گپی بزنیم . چه بسا یکی‌از آن‌ها به کار ما بخورد . هر چه باشد ، به‌گمان من ، این کار به گردن تو است . "

در فرودگاه‌دریافتند، سرنشینانی‌که‌آن‌ها میخواستند با ایشان گفت‌وگو کنند ، با هواپیمایشان به‌اروپا رفته‌اند.

مدیر پرواز به اسکار گفت : " ایشان در این باره شکایتی نکرده‌اند . این پیشامد جدی است ؟ "

اسکار به او گفت : " چیزی نبود. اما شما بگذارید عکس‌آن‌ها را بگیرم ؟ همچنین یک لیست از پروازهای آینده را به من بدهید . "

مدیر پرواز لیست پروازها را داد به اسکار و گفت : " امیدوارم گرفتاری پیش نیاید ، ما از این جورآدم‌ها کم داریم و من نمی‌توانم به این زودی‌ها کسی را بجای آن‌ها بگذارم . "

اسکار با گفتن : " هیچ همچو چیزی نیست . "او را دلگرم ساخت و افزود : " ممنون شما می‌شوم‌اگرآمدن ما به اینجا را پنهان نگه دارید و به‌کسی نگویید . "

استیو ، هنگام بازگشت به‌اداره، در ماشین ،نامه ماموریت خود را خواند:"بر پایه‌آن پیشامد ، همین سرنشینان شاید تا دو هفته دیگر درهمان‌راه پروازکنند."

اسکار: " خوب، اکنون ما وقت داریم‌که‌بامسافران به گفت و گو بنشینیم تا شاید سر نخی از آن‌ها به دست بیاوریم . و آنگاه تو با یک چمدان پر از پول با هواپیما به مکزیک می‌روی . به گمان من هنگام بازگشت شما را به لیتویا دعوت میکنند . "

در دوهفته‌آینده استیو‌واسکار باچندتن‌ازمسافرانی که با هنسون در آن هواپیما بودند ، گپ زدند . اماهمه ایشان گفتندازآنچه‌که هنسون‌گزارش‌داده‌چیزی‌نمیدانند، دو تاشان هم هیچی نگفتند .

اسکار به فکر فرو رفت و گفت : "دیواری‌ازخموشی ، اینجا است که من وادار میشوم بگویم که تو باید در آن پرواز باشی . "

دو هفته دیگر استیو در فرودگاه ایستاده بود که سوار هواپیما شود . چشم تیزبین او افتاد به هواپیمایی



که‌روی اسفالت فرودگاه بود. داشتند توشه‌ها و نیزچند سبد جگنی، کارتن و جعبه‌های میوه را بار می‌زدند.

او ناگهان دیدکه در هواپیما هیچ‌جای‌خالی‌نیست. مسافران همه آدم‌های خرپول و گردش برو بودند. یک زن سالمند که سرجایش در عقب نشسته و سروصدا میکرد به مهماندار هواپیما گفت: "امیدوارم کارها روبراه باشد." مهماندار گفت: "نگران نباشد، ما هرگز در این راه گرفتاری نداشته‌ایم. این راه چنان آسان است که انگار از چهار راه رد می‌شوی."

مهماندار بسیار فتان و دل انگیز بود. با‌مسافران دمخور بود و با آن‌ها درست رفتار میکرد. استیومی‌گفت که این دختر زیاد خودمانی است.

هواپیما از زمین برخاست و مهامدار برای همه نوشیدنی آورد. ناگهان در بخش مسافران یک صدا در میان سرو صدای همگان پیچید: "خلبان با شما حرف می‌زند. به گزارش هواشناسی هوا برای‌پرواز‌خوب‌نیست و ما ناگزیریم در فرودگاه لیتوپا به زمین بنشینیم تا هوا خوب بشود."

استیو از پنجره کنار خود به بیرون نگاه‌کرد. آسمان آبی بود و ابری دیده نمی‌شد.

در میان هیاهوی مسافران، مهماندار دورمی‌گشت‌و همه را دلداری میداد. او آمد پیش استیو که به‌صندلی خود پشت داد، چشمانش را بسته بودوآرام‌می‌خندید. دختر مهماندار به استیو گفت: "انگار تو زیاد نگران نیستی." استیو به چشمان او نگاه کرد و پرسید: "مگر در اینجا چیز نگران کننده‌ای هست؟" دختر کمی رنگ داد و رنگ گرفت و سرش را تکان داد و گفت: "نه، چنین چیزی نیست." و آنگاه تندرفت‌پیش‌مسافردیگری.

هواپیما در یک باریکه دور افتاده فرودگاه‌به زمین نشست. مسافران پیاده و به‌مهمانسرای‌فرودگاه‌راهنمایی شدند. در پیرامون کسی دیده نمی‌شد. صدایی‌ازبلندگو شنیده شد: "از مسافران پرواز ۷۳۷ خواهش‌میکنیم در مهمانسرا صبر کنند. هواپیما شما تا یک ساعت ونیم دیگر پروازمیکند."

آن بانوی سالمند یکسره آمد پیش استیو و گفت: "هیچ هواپیمایی در اینجا نیست، هیچ یک ازکارکنان فرودگاه هم پیدایشان نیست. فکر نمی‌کنی یک کاسه زیر نیم کاسه است؟"

استیو او را به گوشه‌ای برد و گفت: "می توانی کاری بکنی که سر این‌ها گرم بشود و من بروم بیرون یک نگاه بکنم ببینم چه خبر است."





بانوی سالمند با چشمان پر فروغ سرش را تکان داد و گفت: " من زیاد پریشان ونگرانم. " او به استیو که داشت به سوی در می‌رفت چشم دوخت و سپس خود را زد به‌غش.

مسافران دیگران با شتاب دور آن زن گرد آمدند و مهماندار در کنار آن‌ها ایستاده و پریشان بود.

استیو یواشکی از در بیرون رفت و چمدانش را از روی چرخ دستی برداشت و زود درش را باز کرد. او از لابه‌لای لباس‌ها دستگاه بی‌سیم کوچک خود را برداشت و شروع کرد به فرستادن پیام.

" تت، تتت، تت، تتت" گلوله بود که وز وز کنان از کنار گوش او رد می‌شد. یکی از آن‌ها خورد به دستگاه بی سیم او و آن را از کار انداخت. استیو دولا دولا و به‌تندی در رفت. بی‌سیم کار نمی‌کرد و او برآن شد که برگردد به مهمانسرا. دیگران دور او جمع شدهو می‌پرسیدند: " چه شده؟" او خود را ترسیده وانمود کرد و گفت: " من تیر خوردم. "

صدای بلندگو شنیده شد: " از مسافران خواهش می‌کنیم در مهمانسرا بمانند. بدبختانه در این کشور جنگ است و اگر شما در همانجا باشید بیشتر در پناه هستید. "

هنگامی که همه با دقت گوش میدادند، استیو، گیرنده کوچک خود را در گوشه‌ای از مهمانسرا پنهان کرد.

ناگهان در مهمانسرا چهار طاق باز شد و چهار مرد، تندو تیز آمدند تو. آن‌ها لباس جنگی پوشیده بودند. آن‌ها مسلسل را گرفتند به طرف مسافران و صدای گنگی دستور داد: " همه‌تان روبه‌دیوار بهایستید."

برخی از زنان گریه را سردادند. یکی‌ازمردان از دستور آن‌ها سرپیچی کرد. او رفت به سوی آن چهار مرد که یکی از آن‌ها یک مشت زد به شکم او که کله‌پا شد و افتاد کف تالار. پس از آن با مسلسل اشاره کردند به‌مهماندار و گفتند: " تو این چرخ دستی با توشه‌ها را بیاور. "

مهماندار رفت بیرون و با چرخ دستی برگشت. یکی



از آن مسلسل به دست‌ها در کنار مسافران ایستاد و آن سه مرد بارها را باز کردند. در میان چند تا صندوق و چمدان بسته‌های پول پنهان شده بود. سردستهٔ آن جنگجوها باز رو کرد به مهماندار و گفت: " تو جواهرها را از توی این‌ها در بیاور." و آنگاه به مردها گفت: " زود باشید کیف پولتان را بیندازید روی زمین، اگردیر بجنبید آتش می‌کنم."

مهماندار کیف‌هارا از روی زمین برداشت وبا جواهرها داد به جنگجوها."

سر دسته جنگجوها به مهماندار گفت: " با مابیا، اگر کسی از جایش تکان بخورد، گلوله باران میشود، فهمیدید؟" از بیرون تک و توک صدای گلوله شنیده می‌شد. گوش‌های تیزاستیو صدای دیگری را گرفت. این صدای ضبط شده شلیک مسلسل بود.

او بی‌سیم خود را گرفت و بار دیگر از مهمانسرا بیرون رفت. مسلسل ها شلیک میکردند اما گلوله‌ا ی



در کار نبود. او دزدکی رفت به برج دیده‌بانی فرودگاه و با چشمان تیزبین خود نگاهی به‌پیرامون‌کرد. مهماندار و دو خلبان هواپیما داشتند سبدها وکارتن ها را خالی میکردند و میدادند به آن مرد ها، استیو دید که آن‌ها بارها را بردند به انباری که در گوشه فرودگاه‌بود. استیو با چند شلنگ بسیار بلند خودش را رساند به آن انباری. او دید که آن مهماندار و دو خلبان و آن چهار مرد سرگرم باز کردن سبدها و کارتن‌ها هستند.

مهماندار به آن ها گفت: در اینجاتا پرواز دیگرما، برای شما به اندازه کافی غذا هست، حالا بیاببینیم چی‌گیرمان آمده."

آن ها پول‌هایی را که از چمدان مسافران گرفته بودند میان خود بخش کردند. استیو یک بار دیگر با بی سیم خود ور رفت اما بی‌سیم او هیچ کار نمی‌کرد. او آستین‌ها را بالا زد و دست خود را سوراخ کرد و یک‌سیم از آن درآورد و به بی سیم وصل کرد. بی‌سیم بکارافتاد.

استیو اسکار را گرفت و گفت : روال کار همان است
سرنشینان هم دست دارند . من فکر نمی‌کنم این‌ها بیش
از شش هفت تا باشند . شما هواپیمای کمکی می‌فرستید ؟"
اسکار به استیو گفت : " هواپیمای کمکی درراه است
تا ده دقیقه دیگر به شما می‌رسد . "
استیو بار دیگر به دزدها نگاه کرد . آن‌ها چپاول خود رابخش کرده بودند و سرگرم خوردن میوه‌ها بودند. خلبان‌ها داشتند میخندیدنداما مهماندار نگران و پریشان بود . او گفت : " ما نباید در این پرواز دست به غارت می‌زدیم ، گمان می‌کنم یکی از آن‌ها ما را لو میدهد . "
یکی از آن مردها با آهنگی دلگرم کننده گفت : " دختر عزیزم ، آن‌ها نمی‌توانند ما را لو بدهند. آن‌ها نمیتوانند این همه‌پول را از کشور خود به کشور دیگری ببرند . اگر آن‌ها را بگیرند ،یعنی این که زندانی شده‌اند، پس هرگز چنین خطری نمی‌کنند . و ما می‌توانیم دل آسوده باشیم که آن‌ها دهن باز نمیکنند . "
درست هنگامی که استیو میخواست پا به انباری بگذارد و به آن‌ها حمله کند ، مهماندار به خلبان‌ها گفت : "بیایید دست‌هایتان را ببندم تا روال کاردرست باشد و مسافران فکر کنند دزدها دست شما را بسته‌اند . "
یکی از آن‌ها گفت : " چه فکر خوبی ! ما می‌توانیم با این کلک آن‌ها را آرام کنیم . "
استیو ، پس از آن که گوش تیزش صدای هواپیمای کمکی را گرفت ، گفت : " این هواپیما به آن‌ها کمک میکند."
استیو دید که مهماندار تند رفت به مهمانسرا ودر راه زلف‌هایش را پریشان ولباسش را پاره کرد. او یواشکی به دنبال مهماندار رفت . مهماندار ، از نفس افتاده ، در برابر انبوه مسافران در مهمانسرا ایستاد و گفت : " من از دست آن ها فرار کردم . آن‌ها فکر میکردند من در عقب هستم ، با یک جیپ دنبالم کردند . اگر ما عجله کنیم می‌توانیم پیش از رسیدن آن‌ها سوار هواپیما بشویم . ما باید سرمان را پایین بگیریم و بدویم . فکر میکنم بتوانیم این کار را بکنیم . "
استیو رفت توی مهمانسرا و در را از تو بست .او پرش کنان رفت به سوی انباری . آن چهار مردمسلسل‌ـ های خود راکنار گذاشته داشتند غذا میخوردند . و ناگهان وارد انباری شد و خود را انداخت روی دو نفری



که پشت میز بودند. آن‌دو کله پا شدند. آنگاه‌تندو تیز رفت سراغ دیگری که میخواست از پشت به او حمله کند و با یک لگد زد به دست چهارمی که داشت مسلسل‌را میگرفت. تا هر کدام از آن‌ها به او حمله میکردند، او با نیروی برتر خود چنان مشتی به شکم آن‌ها میزدکه سرانجام هر چهار تا روی زمین دراز کشیده می‌نالیدند.

هواپیمای کمکی در این گیرودار نزدیک زمین بود. استیو مسلسل‌ها را از زمین برداشت و گفت: " بروید بیرون! و در فکر کلک زدن نباشید، دست‌ها بالا!"

خلبانان‌دست‌بسته‌بدو بدو ازهواپیمای‌خودآمدند. استیو مسلسل را به سوی آنها گرفت و گفت: " دویدن سودی ندارد، نقشه شما نگرفت."

او نشستن هواپیمای کمکی را نگاه کرد. پلیس‌ها از هواپیما پریدند بیرون تا دزدها را بگیرند. استیو مسلسل‌های آن ها را داد به دست پلیس ها و آنگاه‌رفت به مهمانسرا و در را باز کرد و به‌مهماندار گفت: دوستان شما در هواپیمای کمکی هستند. من فکر میکنم پلیس خوشحال می‌شود اگر شما به آن‌ها به‌پیوندید."

مهماندار برگشت که بگریزد. استیو در حالی که او را گرفته بود و به سوی پلیس می‌برد گفت: " بازی‌به پایان رسید."

هنگامی که‌مسافران‌داشتندمی‌رفتندبه هواپیمایشان سوار شوند، آن بانوی سالمند دست استیو را فشرد و گفت: " امیدوارم همین که ما به نیویورک رسیدیم سری به ما بزنید و وقتی که من این پیشامد را برای شوهرم بازگو میکنم، از گفته‌های من پشتیبانی کنی."

استیو گفت که دوست دارد به او سری بزند اما او باید اول مسافران را به خانه‌هایشان برساند.

بانوی سالمند از استیو پرسید: " چهره‌شمابسیار آشناست، شما توی تلویزیون هستید؟"

استیو: " نه‌خانم، من‌یک کیهان نوردهستم."

بانوی سالمند خندید، سرتکان داد و زدبه‌پهلوی استیو و گفت: " تو چه پسر ماهی."







مرد ۶ میلیون دلاری

